



32 PCS A

32 PCS A

مندی

آیا ما وضعیت چیزهاییم؟

asabsanj.com

من ، تو ، او و مآنی قرار است جایی برویم، من لباس گرمی با خودم می آورم یک ژاکت قرمز، مآنی برایم بافته. تو و او چیزهایی در جیب هایتان می گذارید، تو به او می گویی آوردن چاقو احمقانه است و مآنی یک کیسه ی پلاستیکی همراه خودش دارد، وقتی می خواهیم بیرون برویم مآنی برمی گردد توی خانه و می گوید کبریت یادم رفت، کبریت را می گذارد کنار شمع هایش.

ما ایستاده ایم کناری و دو مردی را می پاییم که آن جا با لباس های نظامی قدم می زنند، یکی از آنها خیلی کوتاه قد است. باید منتظر بمانیم آن ها بروند، خودمان را به چیزهایی سرگرم می کنیم، و قدم می زنیم بین قبرها و به تاریخ ها نگاه می کنیم به اسم ها و به عکس ها. همه ی سنگ قبرها اندازه ی هم هستند و پایین هر کدام جمله ای مشابه نوشته شده، شهید را با خط قرمز نوشته اند. اما آن دو مرد نمی روند آن یکی که کوتاه تر است کلاشینکفش را از روی شانهاش برمی دارد و به دیگری نشان می دهد، هر دو سر کرده اند به تفنگ و درباره اش چیزهایی می گویند و گلنگدنش را چندبار امتحان می کنند، بعد اسلحه هایشان را با هم عوض می کنند. او شروع می کند به خواندن شعری معروف، تو برمی گردی و با بهت او را نگاه می کنی. مآنی پشت سر ما می آید، سرش پایین است و قدم هایش کوتاه کوتاه، می رویم سمت دو نیمکت سنگی کنار هم ، پشتی نیمکت ها را مثل پرچم رنگ زده اند سرخ و سفید و سبز، من کنار تو می نشینم و او کنار مآنی و با مآنی حرف می زند، ما حرف هایشان را نمی شنویم، باد که می آید تمام گورستان خش خش می کند، برگ ها، پرچم های کاغذی، گل های خشک، پوسترهایی که روی زمین افتاده. او یکپویی بلندتر حرف می زند، با خنده می گوید موهایت را بالای سرت چلیپا می کردی (و دستش را دور سرش می چرخاند) معرکه بودی ما توی باشگاه همیشه پشت سرت می نشستیم تا پشت گردن سفید و بلندت را دید بزنیم. مآنی می خندد و روسری اش را جلو می کشد، موهایش یکی در میان نقره ای و سیاه اند. تو داری با انگشت روی زانویت ضربه می گیری و پای چپت را به شدت تکان می دهی و خیره شده ای به آن دو مرد، من با تو حرف می زنم می خواهم نگاهت به آن ها نباشد، تو هرازگاهی سرسری نگاهی به من می اندازی، داری به شدت پایت را تکان می دهی و به سگی نگاه می کنی که پشت درخت ها پوزه اش را به خاک می کشد و با کمترین صدایی چند متر فرار می کند و دوباره برمی گردد سر جایش. تو می گویی چه سگ ترس خورده ای، صدای زجه ای از یکی از قبرها بلند می شود. سگ پا به فرار می گذارد همه برمی گردیم و به زنی نگاه می کنیم که دارد به زبان عربی چیزهایی می گوید چیزی شبیه نوحه، خودش را می زند و گریه می کند. تو ابرو بالا می اندازی، صورت رنگ پریده ات بی تفاوت است، پای راستت را بلند می کنی و می اندازی روی پای چپت بعد پای چپت را می اندازی روی پای راستت. مآنی دماغش را با روسری اش پاک می کند. او به مآنی خیره شده، مآنی قوز کرده مثل همیشه و من حس می کنم دارد می لرزد، ژاکت قرمز را می اندازم روی شانهاش، زنی رد می شود و خرما تعارف می کند، چادرش را با دندان هایش

گرفته و چشم‌هایش ورم کرده، من برمی‌دارم تو بر نمی‌داری. او به مآنی می‌گوید چه فیلم‌هایی دیدیم توی آن باشگاه. «حدس بزن چه کسی برای شام می‌آید». یادت هست؟ آن روز تو آن لباس ساتن صدفیات را پوشیده بودی با کفش‌های پاشنه‌بلند هم‌رنگ لباست. مآنی با ناخن پوست خشک لب‌هایش را می‌کند هی برمی‌گردد و به زن عرب نگاه می‌کند، او می‌گوید اون سیاهه، مآنی می‌گوید سیدنی پوآتیه، خیلی یواش می‌گوید و با شرم، او می‌گوید و آن یکی فیلم... آن یکی که... مآنی با دگمه‌ی ژاکت ور می‌رود هی آن را می‌پیچد دور نخش، بعد نخ را می‌تاباند دور دگمه، بعد نخ را باز می‌کند و از آن سمت دوباره می‌پیچدش دور دگمه. او می‌گوید اما از بین تمام فیلم‌ها... مآنی می‌گوید ای وای. دگمه‌ی ژاکت کنده شده و افتاده. او می‌گوید چی بود؟ مآنی اما دو زانو نشسته و روی زمین دست می‌کشد من خم می‌شوم و زیر نیمکت را می‌گردم تو پاهایت را بالا می‌بری و روی نیمکت می‌گذاری، جلوی پوتین‌های قهوه‌ای‌ات ساییده شده. مآنی مانتو و شلوارش خاکی شده است سرش را خیلی نزدیک زمین گرفته و چشم‌هایش را تنگ کرده، من زیر بازویش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم می‌گویم توی این تاریکی پیدا نمی‌شود و خاک مانتوش را می‌تکانم. مآنی بغض کرده و دست می‌کشد به جای خالی دگمه. تو می‌گویی رفتند و از روی نیمکت خیز برمی‌داری. ما هم نگاه می‌کنیم خبری از آن دو مرد نیست راه می‌افتیم به سمت پشت قبرستان.

از روشنایی قبرستان خیلی دور شده‌ایم اما هم‌چنان باید برویم. مآنی چندبار پاهایش توی کلوخ‌های گل پیچ می‌خورد و دم‌پایی پلاستیکی‌اش از پایش درمی‌آید. من به تو می‌گویم کمی یواش‌تر برویم تو به من گوش نمی‌کنی و تند و تند راه می‌روی آن‌قدر می‌رویم که به جایی می‌رسیم که حس می‌کنیم خاک زمین فرق کرده. مآنی می‌گوید همین‌جاست می‌نشیند و دست می‌کشد روی خاک، ما هم همین کار را می‌کنیم زمین این‌جا ناهموارتر است و حتا می‌شود از پستی و بلندی‌ها قبرها را از هم تشخیص داد. تو برمی‌گردد و دشت پشت سرت را نگاه می‌کنی و چیزی می‌گویی راجع به این که خوب شد امشب مهتاب است و راجع به آن سگ که از آن موقع تا حالا داشته با احتیاط ما را دنبال می‌کرده. مآنی تنهایی می‌رود. جلوتر. تقریباً به دو. بعد می‌ایستند وسط دشت و به اطراف نگاه می‌کند. دسته‌ی کیسه‌ی پلاستیکی‌اش پاره شده و کیسه را زیر بغلش زده بعد یک‌دفعه می‌نشیند و با دست زمین را خنج می‌زند من می‌روم و می‌بینم که دارد بافته‌ی موی بلندی را که از خاک بیرون زده زیر خاک می‌کند. او می‌گوید خیلی از این‌ها وقتی خاک‌شان می‌کنند هنوز زنده‌اند، زیر خاک از زور فشار خودشان را چنگ می‌زنند. مآنی بالا را نگاه می‌کند و رو به من می‌گوید فکر می‌کنی کدامیک از این‌ها قبر ما باشد؟ من به اطراف نگاه می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم، می‌گویم هفته‌ی پیش با بولدوزر این‌جا را زیر و رو کرده‌اند، از گفتنش پشیمان می‌شوم. سوز سردی می‌آید و نوک دماغم تیر می‌کشد. تو می‌گویی قاعده شده‌ای دست می‌کنی لای پاهایت، فندک می‌زنی و چهار انگشت خون‌آلود را نگاه می‌کنی. او می‌گوید فندکت را خاموش کن. من می‌دانم مآنی

دارد گریه می کند گریه اش همیشه این طوری است؛ بی صدا. او آواز همیشگی اش را که فرانسوی است می خواند، تو می گویی گُه بگیرندت چرا خفه نمی شوی؟ خم شده ای و دو دستت را لای زانوهایت گذاشته ای. سگ دور پاهایت می پیچد و شلوارت را بو می کند، دُمش را به شدت تکان می دهد. مآنی زیردامنی اش را پاره می کند و به تو می دهد تو از ما کمی دورتر می شوی و می روی توی تاریکی. مآنی شمع هایش را از توی کیسه در می آورد من می گویم مآنی نمی توانی شمع روشن کنی می خواهی مثل دفعه ی قبل شود؟ مآنی شمع های خاموش را فرو می کند توی خاک، یک دفعه سگ از حرکت می ایستد گوش راست کرده و خیره شده به تاریکی و شروع می کند به پارس کردن. ما به تاریکی نگاه می کنیم چیزی نمی بینیم ایستاده ایم و باز نگاه می کنیم او می گوید انگار چند نفر دارند به سمت ما می آیند ما چهار نفر به هم نزدیک تر می شویم. ما چهار نفر بودیم؟ بله.

من، تو، او و مآنی.

سگ هم هست هی چند قدم به سمت آدم ها می رود، زوزه ی کوتاهی می کشد و دوباره برمی گردد و دور پاهای تو می پیچد. آدم ها نزدیک تر می شوند و من ترسیده ام، تو دست گذاشته ای روی دلت و دوزانو نشسته ای، او به پیشانی اش می زند، مآنی می آید جلو که سپر ما شود، می لرزد اما. حالا آن ها چند قدمی ما هستند اما لباس شان نظامی نیست دو مرد و یک دختر بچه اند. یکی از مردها پانچو پوشیده با یک کلاه بزرگ لبه دار، سیبیل های آویزان بلندی دارد. آن یکی یک اورکت تیره پوشیده و پوتین هایی که بندشان باز است، سرتا پا خاکی است و دست دختر بچه را گرفته، موهایش بلوند و به هم ریخته است و یک کلاه ارتشی قدیمی در دستش است. همین طوری ایستاده ایم و به هم نگاه می کنیم من به مردی که اورکت پوشیده می گویم میخائیل، میخائیل به مرد پانچو پوش می گوید کلمنزور، کلمنزو به دختر می گوید آنی. حلقه می زنیم و روی زمین می نشینیم. کلمنزو از خورجینش هیزم در می آورد مآنی اول شمع هایش را روشن می کند، توی نور شمع صورتش را می بینم انگار راضی است. بعد کبریت را می دهد به او و آتش روشن می کنیم تو روی پای مآنی می خوابی پاهایت را دراز می کنی و می گویی دلم خیلی درد می کرد. مآنی دست می کند زیر پیراهنت و شکمت را می مالد، دخترک می آید و توی بغلت می خوابد. او می گوید کسی سیگار ندارد؟ میخائیل دارد. پاکت کوچک سیگار را دست به دست می کند، روی پاکت روسی نوشته است. توتونش کهنه است، زبان می کشم و آتش می زنم. مآنی توی کیسه اش خرما هم دارد، خوشحال است که خرماها را با خودش آورده. او با صدای بلندی می گوید هی کلمنزو شرط می بندم که تو یک ساز همراه خودت آورده ای. کلمنزو دست هایش را به هم می زند و یک گیتار پانزونا از زیر پانچوش در می آورد و شروع می کند به نواختن و با صدای دورگه و خش داری آواز می خواند. ما دست می زنیم و دخترک بلند می شود و می رقصد، سگ کنار دختر ایستاده و تند و تند دم تکان می دهد. آواز که تمام شد

کلمنزو سیپیل‌هایش را می‌کند و می‌اندازد جلوی پایش، سیپیل‌هایش عاریه‌ای بود، کلاهش را هم از سر برمی‌دارد و پرت می‌کند هوا، همه می‌خندیم، تو کلاه کلمنزو را روی سرت می‌گذاری و من سیپیل‌ها را می‌چسبانم پشت لبام، سگ خودش را چسبانده به آنی. ما آنی پانچو را می‌کشد روی سرش و می‌خوابد. فعلاً اوضاع خوب است همین‌جا می‌مانیم اما سپیده زده برمی‌گردیم، ما چهار نفر؛ من تو او و ما آنی.